ضعف داستان‌پردازی

علی امیرسیافی
خبرنگار

چهل‌ویکمین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه تهران بخش‌های مختلفی ازجمله داستانی، بین‌الملل، مستند، تجربی، استعداد نو، پویانمایی و... دارد. در بخش داستانی اغلب آثار از منظر فیلمنامه و داستان‌پردازی دچار ضعف‌های عمده بوده و بیشتر تمرکز خود را روی استفاده از تکنیک‌های سینمایی بنا نهاده‌اند. این ضعف عظیم که چند سالی در سینمای کوتاه ما به چشم می‌خورد، عنصر مهمی به نام فیلمنامه را دچار اختلال کرده و مانع از داستان‌گویی می‌شود. درحالی‌که سینما مظهر داستان‌گویی بصری است! اما در این دوره از جشنواره به بررسی آثاری می‌پردازیم که به این مقوله (داستان‌گویی) توجه ویژه‌ای دارند. فیلم‌هایی که با بهره‌گیری از این موضوع، مخاطبان را همراه خود کرده و در سطح قابل قبولی در سینمای کوتاه ایران قرار می‌گیرند.

دروصف پشیمانی

«تانکر» به کارگردانی امیر پذیرفته

«تانکر» در طراحی الگوهای داستانی موفق ظاهر شده است. ترسیم شخصیت‌ها (مخصوصا شخصیت نوجوان) در زمان کوتاه فیلم به‌گونه‌ای است که تطابق ویژه‌ای با فضای اطراف آن دارد. همرنگی فضای ذهنی شخصیت با جغرافیای اطرافش توانسته است پیرنگ قدرتمندی را رقم بزند. داستان‌گویی در تانکر نکته مثبتی است که مخاطب را تا پایان فیلم همراه خود می‌کند. پایان‌بندی اگرچه برگرفته از الگوهای شبه‌احساسی است، اما در شکل‌دهی به عنصر «تغییر» برای کاراکتر منفی داستان گام موفقی محسوب می‌شود.

خانواده اهمیت بیشتری دارد

«بدرود پاریس» به کارگردانی محمدابراهیم شهبازی

اگر جلوه خوش‌رنگ‌ولعاب فیلم را کنار بگذاریم حضور یک مولفه ممتاز در «بدرود پاریس» خیره‌کننده است. طراحی شخصیت‌ها، ارتباط موثر و دراماتیک آن‌دو در دل روایت توانسته است فیلم متفاوتی را در عرصه فیلمنامه‌نویسی کوتاه به مخاطبان این حوزه معرفی کند. شهبازی در بازی‌گیری از بازیگر سندرم‌دان فوق‌العاده عمل می‌کند. ارتباط دلنشین او با پدرش در داستان فضای دراماتیکی را ترسیم کرده و همین موضوع ریتم را سرپا نگه می‌دارد. بهره‌گیری از چاشنی طنز برای روایتگری نکته مثبت دیگری است که احساس سرخوشی را به تماشاگران در حین تماشای فیلم القا می‌کند. اگرچه ایده مرکزی در بدرود پاریس ذهن را به سمت فیلم «Where Hope Grows» سوق می‌دهد اما این فیلم در جایگاه خود، شریف و قابل تحسین است.

چمدانی برای زندگی

«چمدان» به کارگردانی سامان حسین‌پور و آکو زندکریمی

«چمدان» فیلم کوتاه صامتی است که تنها با یک شخصیت پیش می‌رود. او دلبستگی شدیدی به چمدان بزرگ و قرمزرنگ خود دارد و حتی در درون آن می‌خوابد.

کنتراست شخصیت کُرد داستان با فضای شهری تهران دست به خلق ایهامی جذاب می‌زند. استفاده از اِلمان‌های شهری برای تهران و تزریق آن به فضای فیلم در ساخت این دوگانگی موفق عمل کرده است. این موضوع باعث می‌شود شخصیت داستان دچار اختلال روحی با این فضا شده و سرآخر در پایان داستان این اختلال خود را به شکل ویژه‌ای نشان می‌دهد.

چالشِ آدم‌کُش

«چالش» به کارگردانی حسین جعفری

یک فیلم‌کوتاه در بخش استعداد نو در جشنواره فیلم‌کوتاه به اکران درآمد که دارای نگاهی منتقدانه به مبحث زندگی بلاگرها و چالش‌های آنها دارد. «چالش» اگرچه از فرم بصری سینمایی پیروی نمی‌کند و با قاب‌های عمودی با فرم لایو اینستاگرام پیش می‌رود اما متن فیلم نگاهی ویژه به لایف‌استایل بلاگرها دارد و مخاطب را به تأمل راجع‌به این موضوع دعوت می‌کند.

وقتی نفس‌کشیدن سخت می‌شود

«سر» به کارگردانی علیرضا رضایی

«علیرضا رضایی» در ساخته جدید خود از اقتباسی آزاد نسبت به ماجرای مرگ «میرزا کوچک‌خان» بهره گرفته است. فضای فیلم در جنگل‌های شمال ایران گذشته و در این محیط بارانی- با کمک‌گرفتن از قاب‌های متعارف سینما. شاهد رگه‌هایی از ژانر نوآر هستیم. رضایی همان‌قدر که توانسته است از تکنیک‌های سینمایی در ساخت فیلمش به‌خوبی استفاده کند به همان میزان روی متن داستان نیز دقت لازم را داشته است. شخصیت‌پردازی موفق در این فیلم نکته مثبتی است. فیلم یک دوگانه پدر- پسر را به ما ارائه می‌کند. پدری که ترس از دست دادن جان یا شغلش باعث می‌شود دست به‌نوعی مخفی‌کاری عامدانه بزند و پسری که در فکر انتقام است.

اگرچه بازی پسر نوجوانان در این میان قدرت کافی را ندارد و چهره‌پردازی برای او دچار ضعف می‌باشد، اما حرکت شخصیتی او در فیلمنامه مسیر درستی را طی می‌کند. برون‌ریزی دراماتیک او در پایان‌بندی و با تصمیمی که از خود نشان می‌دهد به اوج خود می‌رسد.

در این میان نفوذبَدمَن فیلم (با بازی مجید پتکی) را نیز نباید نادیده گرفت. او با ورودش به داستان (کلبه تلگراف‌خانه)، در شکل‌دهی به خفقان نهفته در این لوکیشن کمک شایانی می‌کند.

یک پایان‌بندی بهتر کافی بود...

محمدسجاد حمیدیه
خبرنگار

فیلم کوتاه «شیفت» اثر سمانه یداللهی تا اینجا قابل‌توجه‌ترین فیلم ایرانی حاضر در بخش بین‌الملل جشنواره بوده است. داستان فیلم درباره پسر کارگری است که می‌خواهد شیفتش را با کسی عوض کند تا بتواند با دختر همکارش در کارخانه دیدار کند. فیلم در اتوبوس سرویس کارخانه روایت می‌شود. هر روز پسر از دیگر همکارانش درخواست تعویض شیفت می‌کند اما همه به دلیل ترس از اخراج در تعدیل نیرو، از پذیرش درخواست پسر سر باز می‌زنند. سراسر فیلم با پلان‌سکانس‌هایی روایت می‌شود و فیلمساز به‌ندرت از کات استفاده کرده است. این برداشت‌های بلند به‌درستی در منطق روایی فیلم جا گرفته‌اند. هر روز در مسیر کارخانه اتوبوس عباس‌آقا خراب می‌شود و کارگران برای هل دادن از اتوبوس پیاده می‌شوند اما هر بار تعداد کمتری دوباره به اتوبوس بازمی‌گردند. فیلمساز توانسته پیاده‌شدن از اتوبوس را با اخراج از کارخانه مرتبط کند لذا هربار اتوبوس خراب می‌شود می‌دانیم که قرار است عده‌ای به اتوبوس بازنگردند. این مساله تعلیق خوبی در فیلم ایجاد می‌کند. روزها می‌گذرند و پسر موفق به تعویض شیفت نمی‌شود و همزمان دیگر کارگرانی که هر روز در اتوبوس همراهش بودند، به‌صورت تدریجی اخراج می‌شوند. در روز آخر معشوق پسر وارد اتوبوس می‌شود. متوجه می‌شویم که دختر، همان کارهایی که پسر برای تغییر شیفت انجام داده بود را انجام داده است تا با او دیدار کند. این بهترین لحظه در سراسر فیلم است و شاید اگر فیلمساز همین‌جا فیلم را تمام می‌کرد نتیجه نهایی بسیار بهتر می‌شد اما اتوبوس دوباره خراب می‌شود و دختر و پسر برای هل دادن پیاده می‌شوند. با توجه به منطق فیلم می‌دانیم که بالاخره یکی از این دو قرار نیست دوباره به اتوبوس بازگردند و این یک تعلیق عالی ایجاد می‌کند. تا این نقطه فیلم خیلی خوب و کم‌نقصی را شاهدیم اما پایان‌بندی فیلم ضعف دارد؛ پسر، دختر را هل می‌دهد تا خودش سوار اتوبوس شود. تا اینجا بیننده فقط عشق پسر به دختر را دیده است لذا چنین اکتی در کاراکتر او بی‌منطق جلوه می‌کند؛ به‌خصوص که پرداختی هم به فقر کاراکتر پسر نشده است تا یک دوراهی جدی بین عشق و فقر شکل بگیرد. یک پایان‌بندی بهتر کافی بود تا «شیفت» در بین بهترین آثار جشنواره قرار گیرد.

مردمی زیباتر از آثار هنری

«هنر بخشیدن» شگفتی روز دوم جشنواره فیلم کوتاه تهران بود؛ مستندی درباره زندگی مشقت‌بار مردم جزیره بالی و انسان‌هایی که به‌کمک این مردم شتافته‌اند. جزیره بالی، جزیره‌ای در اندونزی است که تبدیل به گورستان زباله شده و مردم بومی آن در محیطی آلوده با فقر و گرسنگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. برخلاف بسیاری از آثار با موضوع مردم محروم ـ که به دلیل عدم نزدیکی فیلمساز به سوژه مورد نظر، مصنوعی می‌شوند یا حتی گاهی مردم را تحقیر می‌کنند ـ «هنر بخشیدن» تماشاگر را عاشق مردم و جهان فیلمش می‌کند. فیلم در سه فصل به معرفی شرایط جزیره بالی و نوع زندگی مردم می‌پردازد. فصل اول با عنوان «مردم نامرئی بالی»، از دید مردی روایت می‌شود که برای کمک به مردم جزیره به‌طور مشخص در زمینه پخش غذا وارد جزیره شده است. متن نریشن‌ها خیلی خوب نوشته شده‌اند و تصاویر نیز به‌خوبی آنها را همراهی می‌کنند. راوی در یک جمله می‌گوید که من اهل این جزیره نیستم اما با نوع برخورد مردم، کاملا احساس بومی بودن می‌کنم. شاهکار آن است که با تصاویری که در این حین پخش می‌شوند، بیننده کاملا این جمله را باور می‌کند. گویی هیچ مردمی در جهان به مهربانی و خونگرمی مردم بالی پیدا نمی‌شود.

عنوان فصل دوم «کوه کِسیا» است. کسیا نام دختری بومی است که راوی این فصل است. در این فصل بیشتر و بیشتر با مردم بالی احساس صمیمیت می‌کنیم. سرخوشی و سرزندگی مردم با وجود شرایط وخیمی که در آن زندگی می‌کنند باورنکردنی است؛ این سرزندگی تا حدی است که تماشاگر دوست دارد برود و در میان این مردم زندگی کند!

راوی فصل سوم با عنوان «فرشته‌های پلاستیکی»، خود کارگردان مستند است؛ فیلمسازی جوان به نام میکائیل که وارد جزیره شده و سعی می‌کند علاوه‌بر کمک به مردم جزیره با موضوع آنها دست به خلق هنری بزند. او جمله‌ای بسیار دقیق در نریشن می‌گوید: «بچه‌های اینجا خیلی راحت با دوربین دوست می‌شوند.» همین صمیمی بودن مردم با دوربین موجب صمیمیت تماشاگر با آنها شده است. در پایان این فصل فیلمساز می‌گوید: «امیدوارم هنرمندان بیشتری دست به خلق اثر هنری از مردم بالی بزنند، زیرا این مردم خود آثاری هنری هستند»! پس از آن در تیتراژ پایانی، نقاشی‌هایی چشم‌نواز را می‌بینیم که از مردم بالی کشیده شده است؛ مردمی که واقعا از یک اثر هنری هم زیباترند.

جنگ چهره مردانه دارد!

محمدعلی جعفری
نویسنده

جنگ برای من بودار است. بوی بهمن فیقو! چرا؟ قصه آدمی شنیده‌ام که جنگ سیگاری‌اش کرده بود. از فاز غم و دوری و خشونت و بمباران نه! برای اینکه نقشش را خوب بازی کند، لو نرود و بتواند نفوذ کند. کسی که نه بازی بلد است؛ نه نمایش. خودش است. یک آدم واقعی که حس جدیدی از جنگ را به من می‌دهد.

«وزیر» را زیر بریز بریز باران شلاقی عربی دیدم. در ریف جنوبی حلب. روستای خانات. داخل مقر فاطمیون. یک ایرانی چرا باید در تیم افغانستانی‌ها باشد؟ من از همه جابی خبر سرم را زیر انداختم رفتم تو. تا دستگیره را کشیدم پایین و در باز شد یکی کلت کشید. جوان قدکوتاهی که سیاه‌سوختگی‌اش زیر نور مانیتورهای دور اتاق هویدا بود. زیطاقم رفت. داد زد «هوووووی! کجا؟!» نمی‌دانستم پا گذاشته‌ام در منطقه‌ای ممنوعه. از نوشته انگلیسی سر جیب وزیر فهمیدم آمده‌ام در لوکیشنی خفن «JANGAL»!

از اتاق انداختم بیرون. با سه انگشت وسط، فکش را می‌مالید. رزمنده مدافع حرم و صورت شش تیغ؟ با لهجه غلیظ کرمانی بهم توپید کله زیر انداختی کجا میای؟ هِنی، هونی! صدات بیاد! آوازه‌اش، کشانده بودم آنجا. رفاقتش با شهدایی که سوژه روایتم بودند. یکراست رفتم سر خانه آخر. سربازم را وزیر کردم و گفتم کیش! با شنیدن اسم شهید محمد حسین محمد خانی تک دلش را بردم. نشست روی کاناپه قهوه‌ای مخمل. از کیف کمری‌اش یک بسته سیگار سوری مارک فرانسه پرت کرد روی عسلی که بعدها فهمیدم اسمش گلواز است. فکش را مالش داد و گفت: «خاطره میگم به یک شرط!» خربزه خورده بودم، باید پای لرزش می‌نشستم. با کله فندک زیپو بازی کرد و گفت: «باید سیگار بکشم!» گفتم: «بکش.» سیگار با سیگار آتیش زد و کام چسبان گرفت و پف پف کرد توی صورتم. یک ساعت و ۴۵ دقیقه. کنار دفترچه‌ام چوب خط انداختم؛ ۱۲ نخ.

تا اینجا، وزیر منهای سیگار و فحش‌های مارک‌دار کرمانی‌اش در نظرم رزمنده‌ای بود مثل بقیه. با همان کلیشه‌ای که در ذهن همه ثبت شده. وقتی رکوردم را قطع کردم و پا شدم برای خداحافظی فضولی‌ام گل کرد. پرسیدم: «چرا اینقدر فکت رو می‌مالی؟» دهانش را باز کرد. ردیف راست دهانش فقط لثه بود. بدون دندان. عینهو مامان‌بزرگ‌ها که دندان عملی‌شان را برمی‌دارند. گفت: «سه روز توی تانکر گازوئیل مسلحین بودم. تو دل داعش. لو رفتم. مشت و تیپا خوردم ولی فلنگو بستم!»

وزیر با این خاطره مینیمال تبدیل شد به یک شخصیت. کاراکتر دهه شصتی دارای خصوصیات منحصر به فردی که یک‌تنه می‌توانست بار قهرمان یک داستان را به دوش بکشد. پرسیدم: «اونجا چه کار می‌کردی؟» خنده‌خنده دست زد سر شانه‌ام و راه افتاد که یعنی خوشامدی؛ تا اینجا هم بیشتر از کوپن سهمیه برداشتی!

یک دستی زدم که فازت به فاز آدم‌های اینجا نمی‌خورد! آتش زیپو کشید زیر گلواز. روی شن‌های باران‌خورده محوطه مقر فاطمیون. چشمانش را ریز کرد و گفت: «پدرم پسته داره. تک پسرم. لای پر قو بزرگ شدم. کیش تو خونه مجردی زندگی می‌کردم. غواص بودم. لنج‌هایی که طوفان خفت‌شان می‌کرد مشتری ثابتم بودند. می‌رفتم زیر آب و تورشان را از بین پره‌های موتور آزاد می‌کردم. شغل انحصاری، پول زیادی! با فورد سرمه‌ای ۲۰۱۰ جوانی می‌کردم.»

- پس تو کجا اینجا کجا؟

- نقطه ضعفم علی است و اولاد علی! داعش که آمد سمت حرم حضرت زینب آتیش کشیدم زیر همه چی!

- غواص می‌خواستن؟

- زیرآبی بلد بودم! یکی از کارگرای افغانستانی باغ‌مون اومده بود سوریه. مدارکشو گرفتم خودمو زدم جای او!

- چطور؟

کاش پا می‌داد تجربه زیسته‌اش را با جزئیات تعریف می‌کرد. زیاد که سیریش می‌شدم صاف صاف تو چشمام نگاه می‌کرد می‌گفت: «بیشتر کوپنت می‌پرسی!» ساندویچی گزارش داد.

- یک ماه رفتم کمپ افغانستانی‌های کرمان. باید بر می‌خوردم باهاشون و از جیک و پوکشون خبردار می‌شدم که بعدش سوتی ندم. یادگرفتم دست بزرگ‌ترها رو ببوسم، سر اذان نماز بخونم، چطور ناس بندازم و بهمن فیقو بکشم، با جوری بخیری طیاری احوالپرسی کنم و اگه پرسیدن اهل کجایی بگویم بچه ولایت مزارشریفم، شهرستان سرپل، روستای سوزمه قلعه. اسمم شد وزیر و پدرم غلام‌نبی! کتاب زندگی‌اش را ورق نزد. چند خطی قصه را جمع کرد که قبل از اعزام، عکس وزیر را داده به یک آرایشگر تا موهایش را چتری بچیند و ریشش را تا ته بتراشد و پایه سبیل جا بگذارد دوطرف لبش. آن شب پازل شخصیت وزیر تا همین جا مومیایی شد گوشه صندوقچه ذهنم. دست علی داد بقیه‌اش باشد برای روزی روزگاری در ایران، در یزد یا کرمان پای هم بنشینیم و او بگوید و من بشنوم.

هنوزم که هنوز است؛ نمی‌دانم اسم و فامیل شناسنامه‌ای وزیر چیست. با همین اسم توی گوشی سیوش کرده‌ام. بعد از سال ۹۷ که از سوریه برگشت رابطه‌مان تلفنی کش‌دار شد. یعنی من سرکش را ول نکردم. روایت و خاطراتش بهانه بود. او را مجسمه رب‌النوع شرف و انسانیت می‌دیدم. کسی که با شنیدن شیپور جنگ، تاب تحمل آوارگی هیچ انسانی را ندارد.

نه جنم جنگیدن داشتم نه جگرش را. می‌خواستم زلف به زلفش گره بزنم نکند این رهایی را یاد بگیرم، این کندن و بریدن را. این هزینه دادن را. اگر مرد اسلحه دست گرفتن نبودم چطور سلاح قلمم را می‌بردم وسط جنگ؟ باید او را می‌شنیدم، مهره‌های پازل لایف‌استایلش را می‌چیدم جلوم و او را بازی می‌کردم؛ نه، می‌توانستم ادایش را در بیاورم؟

نمه نمه دستگیرم شد با سیخونک زدن به حرف نمی‌آید. لام تا کام از شش سال سابقه جنگیدنش در سوریه حرف نمی‌زد. باید یک هفته می‌گذشت، جواب زنگ‌هایت را نمی‌داد، بعد لابه‌لای معذرت‌خواهی‌هایش که ناخوش بودم و در تهران بستری می‌فهمیدی حلب و حما شیمیایی شده و حالا دارد اثراتش را به رخ می‌کشد.

کم‌کم شیرفهم شدم باید به هم بریزد و هیجانی شود تا به حرف بیاید. کی دستش رو شد؟ بعد از شنیدن خبر شهادت حاج قاسم. رفت زیر سرم. زنگ زدم بهش. انگار سنگ صبوری پیدا کرده باشد خودش را ریخت بیرون. گفت حالم شده شبیه حال آن غروب لعنتی سه‌راهی اثریا!

- ممدلی! رمضان ۹۵ بود، اولین بار دمای ۵۰ درجه را تجربه می‌کردم. خاک و گرما از عراق بلند می‌شد می‌آمد می‌خورد تو پوزِ ما. توپخانه خودی ۳۶۰ درجه بود. یعنی از همه طرف تهدید می‌شدیم. مسئول یگان اطلاعات فاطمیون شده بودم. کجا؟ سه‌راه اثریا. راهی که حلب را به دمشق وصل می‌کرد. روزه بودم. دم‌دمای غروب رفتم سرکشی یکی از ایست‌وبازرسی‌ها. فرمانده نقطه را دیدم. خوش و بشی کردم و گفتم حواست باشه بوی خطر میاد! سوار هایلوکس شدم برگشتم مقر. آستینم را زدم بالا وضو بگیرم. یهو دیدم آسمان روشن شد؛ بعدش هم صدای انفجاری مهیب. از شدت موج انفجار نمی‌توانستم کلید ماشین را پیدا کنم. مثل گربه گیج دور خودم می‌چرخیدم. چشمم افتاد به یک موتور تریل. هندل زدم و یاعلی. هرچه توی بی‌سیم صدا می‌زدم کسی جواب نمی‌داد. سر نقطه ایست و بازرسی یک تویوتا تندرا با مواد منفجره انتحاری زده بود. ۱۰ نفر از بچه‌ها تیکه‌تیکه شده بودند. از ماشین هیچی نمانده بود. فقط سیلندرش را دیدم. شده بود اندازه باتری ماشین. موضع گرفتم. می‌ترسیدم پشت سر انتحاری حمله کنند. روزه‌ام را با سیگار باز کردم. از شدت استرس. به خاطر حمله عصبی. بلند شدم. یک گونی سنگری پیدا کردم. توی تاریکی با یک دست تیر می‌زدم به دل بیابان که کسی نیاید، با یک دست چراغ‌قوه می‌انداختم و تکه‌های شهدا را جمع می‌کردم. اعصابم شخمی شده بود. دوسه تا پک می‌زدم و یک بار دودش را می‌دادم بیرون. به خودم می‌گفتم ساحل کیش رو ول کردی اومدی اینجا وسط تکه‌پاره آدم‌ها؟! خدا آن لحظه قدرتی بهم داده بود که می‌توانستم دست و پا و روده‌ها را از کف آسفالت جمع کنم. چشمم افتاد به تکه سینه‌ای. «یازینب» سرجیبش نسوخته بود. بوسیدم گذاشتم توی جیب. تا ۱۱ شب پاره‌های بدن جمع می‌کردم. آوردم دادم بهداری. بعد هم رفتم داخل مقر. خواب؟ پیشانی نیمه‌شکسته سری را دیده بودم. چشم نیمه بازش از حدقه زده بود بیرون. تا برداشتم انگار نگاهم کرد. وزن نگاهش از خاطرم نمی‌رفت. یک هفته روزه نگرفتم. قوت از گلوم پایین نمی‌رفت. فقط سیگار و سِرُم!

آن شب لابه‌لای این ماجراها هر بار پسر ۶ ساله‌اش می‌آمد نزدیکش، عربی باهاش حرف می‌زد. کمی که آرام‌تر شد پرسیدم: «تو مگه عربی؟»

- چطور؟

- با بچه‌ات عربی حرف می‌زنی!

فیوزم را پراند. گفت از زمان سوریه زبان شامی را یاد گرفته، حالا هم توی خانه حبیبی اشلونک حرف می‌زند که هم خودش فراموش نکند، هم زن و بچه‌اش یاد بگیرند.

- حالا که چه؟

- زبان محور مقاومت شامی است. سوریه، لبنان، فلسطین. دنیا اینجور نمی‌ماند. آخر گذرمان به جنوب لبنان می‌افتد. هم خودم را آماده نگه می‌دارم هم زن و بچه‌ام را.

همین هم شد. بعد از عملیات طوفان الاقصی سیسِ وزیر گرفتم. افتادم پی مسیری تا خودم را برسانم جنوب لبنان. نزدیک‌ترین مکان به فلسطین. زنگ زدم بهش. گفتم: «نه سپاه، نه حوزه هنری، نه سازمان تبلیغات، نه هیچ ناشری! کسی شانه زیر بار سفرم نمی‌گذارد.» تلخ خندید. گفتم: «تو جای من. چه کار می‌کردی؟» کلید انداخت داخل قفل گنجینه خاطراتش. گفت: «اولین بار که با مدرک جعلی خودم را افغانستانی جا زدم و از کرمان راه افتادم، پلیس مهریز از اتوبوس پیاده‌ام کرد. سروان کارت تابعیتم را گرفت و برانداز کرد. پرسید: «برای چی میری تهران؟» گفتم: «عضو فاطمیونم، دارم میرم سوریه.» با پوزخندی گفت همین دیروز یکی از رفیقات رو با یه کیف پر از چاشنی گرفتیم! همینا رو می‌گفت. یکی از سربازها را صدا زد: «این آقا امشب میره بازداشتگاه!» به راننده هم گفت: «شما حرکت کن.» راننده پرید بالا و گازش را گرفت و رفت. سرباز آمد کنارم و گفت بیا این طرف. نرفتم. دوباره تکرار کرد. محل ندادم. گفتم: «دیگه بلیت گیرم نمیاد. تا همینجاشم خیلی وقتم تلف شده.» سروان با بی‌سیمش بازی می‌کرد. کاسه صبرم سر آمد. داد زدم؛ «من باید برم! چرا نمی‌فهمی؟» هنوز نمی‌فهمی را کامل نگفته بودم، خواباند زیر گوشم. محکم. با همه زورش. شکستم. تکه‌پاره‌های غرورم ریخت کف خیابان. بی‌دلیل‌ترین سیلی عمرم را خورده بودم. ممدلی! گریه کردم ولی گفتم فدای همین بی‌بی!»

وزیر، جلوی چشمم رژه می‌رفت. درست یا غلط؟ شرایط الان مثل آن زمان است؟ درست تصمیم می‌گرفتم؟ دل‌دل می‌کردم. بی‌خوابی و کلافگی و گرگرفتگی. نشانه‌هایی که بارها تجربه کرده بودم. زمان‌هایی که می‌خواستم تصمیم سرنوشت‌سازی بگیرم. دل را زدم به دریا. رفتم لبنان. بدون پول، بدون هماهنگی، بدون مجوز فعالیت رسانه‌ای. جایی که نه زمینش را می‌شناختم نه زبانش را. این حسِ به خط زنی را مدیون وزیر بودم. مدیون شنیدن قصه‌هایش.

یک هفته جنوب لبنان عیلان و ویلان بودم. له و لورده زنگ زدم بهش. از روستای مروانیه. گفت «ممدلی! اولین بار که رسیدم دمشق فرستادندم توی سوله‌ای. به حکم افغانستانی بودن ازم بیگاری کشیدن! نه یک روز و دو روز و یک هفته! ۴۵ روز. آمده بودم جهاد؛ ولی انگار بی‌بی اذن نمی‌داد. خم به ابرو نیاوردم. عین ۴۵ روز، بوکس بوکس آب معدنی از تریلی خالی کردم بردم ته انبار! آخ نگفتم. ناشکری نکردم. به این امید که آخرش من را جزء مدافعان حرم قبول کنند و بروم توی میدان! تو هنوز داری تیله بازی می‌کنی.»

زیر پایم خالی شد. باید با کاردک از کف خیابان جمعم می‌کردند. کلیپی فرستاد برایم. از آقای مجتهدی. با این جمله:

- هر وقت از همه جا ناامید شدی بدون کارت درست میشه!

همان شب از سفارت ایران زنگ زدند. گفتند استوری‌هایت را دیده‌ایم؛ بیا بیروت، هم اسکانت با ما، هم مجوز، هم مترجم! چشم وا دارم شد مدل وزیر جواب می‌دهد. نباید مس‌مس کنی. خودت را در معرض ماجرا قرار بده راه برایت باز می‌شود. بیروت بودم که اسرائیل بیمارستان المعمدانیِ غزه را زد. ویس فرستاد. گریه می‌کرد. گفت جلوی زن و بچه‌ام خودم را زده‌ام. دندان قروچه می‌کرد. فحش می‌داد.

- ممدلی! به غرورم برخورده! مثل وقتی طرف تف انداخت تو صورتم و گفت به خاطر پول رفتی سوریه! مثل وقتی فروشنده سوری تو بازار دمشق بهم گفت: «تو قاتلی! تو از ایران اومدی داری مردم رو می‌کشی!» مثل وقتی اسیر داعشی پررو پررو برگشت بهم فحش داد: «ولد المتعه!» ممدلی! می‌خوام مثل وقتی بی‌سیم داعشی‌ها افتاد دستم خوارمادرشونو بیارم جلو چش‌شون! ممدلی! می‌خوام مثل وقتی اسیر تکفیری زرت و پرت کرد کله مهتابی بشکنم و فرو کنم تو حلقش و مجبورش کنم تاتهش قرچ‌قرچ بجود! ممدلی! تکفیری‌ها تو حلب رفیقا مو کشتن! چند تاشونو اسیر کردم! جگرم داشت می‌سوخت. باسوزن جوالدوز از خجالتشون در اومدم! بی‌ناموسا! یک شب افتادم توی بازداشت؛ ولی دلم خنک شد! ممدلی! درعا پرِ وهابی بود! با هایلوکس می‌رفتم وسط شهر، شیشه‌ها رو می‌دادم پایین، سخنرانی‌های سید حسن نصرالله پخش می‌کردم. رفتم توی سوپری‌شون. طرف گفت آخرش گوش‌هاتو می‌بریم! گفتم: «هیچ گهی نمی‌تونی بخوری!»

این خودخوری وزیر یک سال طول کشید. تا شب بی‌خبری از سرنوشت سید حسن نصرالله. مثل همیشه برگی از تجربه زیستی مشابه آن روزها را کمرنگ تعریف کرد.

- رفتیم حومه دمشق شناسایی؛ سمت درعا، وسط ناف تکفیری‌ها. به هوای اینکه سه روزه می‌رویم تو ناف دشمن و برمی‌گردیم! پنج نفر بودیم. از ملیت‌های مختلف. راه بلد شبانه ما را برد داخل خانه خرابه‌ای. بعد هم ارتباطش را قطع کرد. می‌ترسید لو برود. برق نبود. با عقبه ارتباط نمی‌گرفتیم؛ از ترس اینکه شارژ گوشی و بی‌سیم ته بکشد! یکی پست می‌داد ما را نزنند، یکی از پنجره، خانه‌ای را می‌پایید. رفت‌وآمدها را با رمز می‌نوشتیم و گزارش می‌دادیم. کمی جیره خشک برده بودیم با یک بطری آب معدنی. توی پاکت فریزر قضای حاجت می‌کردیم گره می‌زدیم می‌گذاشتیم کنار دیوار. لعنت شده هی یاد کیش می‌افتادم که روی تخت زیر کولرگازی لش می‌شدم. منی که عادت داشتم هر شب قبل از خواب دوش بگیرم! آب برای خوردن و وضو نداشتیم! جرعه جرعه آب می‌خوردیم. قدی که زنده بمانیم. بعد از سه روز، امید به زنده ماندن‌مان کم شد. دستور آمد بیشتر بمانید! وسط تکفیری‌ها نه راه پیش داشتیم نه راه پس. جیره‌مان که روز پنجم ته کشید. یک بسته تخمه با خودم برده بودم. دانه دانه خوردم. تمام که شد پوست‌هایش را می‌جویدم. شوری تخمه‌ها تشنه‌ام می‌کرد. آبی نمانده بود. ذکر لا اله الا الله می‌گفتم دهانم تر شود. مثل فیلم‌های جنگی هر لحظه امکان داشت لو برویم. آدرنالین صد درصد. انگار ۹ روز تو را بگذارند توی چرخ و فلک. هی بچرخی! با هم حرف نمی‌زدیم که ترس نیفتد به جان کسی. سکوت مطلق. با اشاره شیفت‌ها را تعویض می‌کردیم. زمان استراحت مگر خواب می‌رفتم؟ هول به جانم می‌افتاد الانه می‌رسند و سرمان را بیخ تا بیخ می‌برند. ذکر یونسیه می‌خواندم. خدایی که حضرت یونس را از دل ماهی نجات دادی؛ هوای ما را داشته باش. چند بار به سرم زد خودکشی کنم. از ترس اسارت. فیلم‌های سربریدن‌شان را دیده بودم. کلت کمری‌ام صدا خفه‌کن داشت. می‌خواستم خودم را خلاص کنم.

خبر شهادت سید حسن نصرالله که قطعی شد زنگ زد که نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد. گفت وجدانش اجازه نمی‌دهد بیرون گود بگوید لنگش کن. گفتم من هم می‌خواهم حوالیِ قشنگیِ هایت باشم!

دیر جنبیدیم. پروازهای تهران- بیروت کنسل شد. گفت: «می‌رویم دمشق از آنجا سوراخ دعا را پیدا می‌کنیم.»

و حالا با وزیر نشسته‌ایم توی صحن حرم حضرت زینب(س). از اینجا دیدیم موشک‌هایی که از ایران شلیک شدند سمت سرزمین‌های اشغالی. ذوق کردیم و نعره زدیم «خیبر خیبر یا صهیون... جیش محمد قادمون».

وزیر، چشم انداخت به گنبد. تمام حواس پنج‌گانه‌اش در این فضا نفس می‌کشد. زانوهایش را بغل گرفت. فندک کشید زیر سیگار. چشمش افتاد به گنبد. انگار خجالت کشید. کله سیگار را فرو کرد توی دیوار. زانو صاف کرد: «ممدلی! نقطه ضعفم علی است و اولاد علی! توی این آوارگی لبنانی‌ها، یقین دارم بی‌بی برام راه باز می‌کند بروم بیروت!»

ادامه از صفحه ۱۳

دوشنبه ۳۰ مهر ۱۴۰۳
شماره ۴۲۵۸
FARHIKHTEGANDAILY.COM
FARHIKHTEGANONLINE